بعون صانع بیچون مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

گلستان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول الجهان شد

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE12789

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اِعْمَلُوا آلَ داؤدَ شُکراً وَقَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُورُ قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان

نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس

بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی

بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد
و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد
زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای
استبرق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم
ربیع کلاه شگوفه بر سر نهاده عصارهٔ نحلی
بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی
بتربیت او نخل باسق گشته

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار اند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرورِ کائنات مفخرِ موجودات رحمتِ عالمیان صفوتِ آدمیان تتمّهٔ دورِ زمان **بیت**

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌّ کریم	قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم
قطعه بلغ العلیٰ بکمالهٖ	کشف الدجیٰ بجمالهٖ
حسنت جمیع خصالهٖ	صلّوا علیه وآلهٖ **بیت**

چه غم دیوارِ امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موجِ بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگانِ گنهگار پریشان روزگار دستِ انابت بامیدِ اجابت بدرگاهِ خداوندِ جلّ و علا بردارد

ایزد تعالی در و نظر نکند بازش بخواند بار دیگر
اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم
و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریه
بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که
ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب

ما عرفناک حق معرفتک — قطعه

نشناختیم ترا حق شناختن تو یعنی باعتبار کنه ذات ۱۲

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب تفکر فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است
و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
حدیثش که همچو شکر می خورند و رقعهٔ منشآتش
که همچو کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل
ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین بوبکر بن سعد زنگی
ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه
بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده

و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام به محبت او گرائیده اند که اَلنَّاسُ عَلیٰ دِینِ مُلُوکِهِم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

جمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همه خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیوته وضاعف ثواب جمیل

خدایا برخوردار کن مسلمانان را بدرازی حیات او وبیفزا ثواب خوبیهای او

حسناته وارفع درجة اودّائه وولاته ودمّر علی اعدائه وشناته

ونیکیهای او وبلند کن مرتبه های دوستان او وپیشکاران او وهلاک آر بر دشمنان او وبدخواهان او

بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده قطعه

ببرکت آنچه خوانده شده در قرآن از آیات آن در پناه دار شهر او را ای پروردگار ونگاه دار فرزند او را ١٢

لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر

کذلک تنشاء لینه هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدس خطه پاک شیراز از هیبت حاکمان

پاک ١٢ برتر ١٢

عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت

در امان سلامت نگهدارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگلاخ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکم است — تا بتدریج میرود چه غم است

گر ببندد چنانکه نگشاید — گو دل از عمر برکند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش ‌ ‌ ‌ چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب ‌ ‌ ‌ جان شیرین بر آید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل ‌ ‌ ‌ ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد ‌ ‌ ‌ خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست ‌ ‌ ‌ کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز ‌ ‌ ‌ اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار ‌ ‌ ‌ ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید ‌ ‌ ‌ وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو ‌ ‌ ‌ ره چنین ست مرد باش و برو

صه یا محصله معنی آنکه هرکه مزروع خود بوقت خوید بخورد یعنی کشت عمر بلهو و لعب تلف کرد بوقت خرمن آخرت یک خوشه محتاج خواهد شد ۱۲ منه

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت
نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای
پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و
در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط
ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم
و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید
که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر
معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی
سر خویش گیر و مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم
و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه
که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف
که آزردن دل دوستان جهل ست و کفارت
یمین سهل خلاف راه صواب ست و عکس رای

۳ مواعظه و معارف بیان کنند نه اینکه آن در نیام و این در کام باشد ۱۲ ۵ کفارت عوض قسم شکستن ۱۲

اولی الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش است یا پیله‌ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم

و روی از محادثت بگردانیدن مروت ندانستم

که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی در ستیز ❊ که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم

در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان

دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی ❊ بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ❊ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق

مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان

دلکش و درهم گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته

ای اگر جنگ میکنی با کسی مکن مگر با کسی که غالب آئی یا توانی گریخت والا جنگ سود ندارد ... اردی بهشت بالضم نام ماه دوم از بهار که آفتاب در برج ثور باشد ...

...که واو در لفظ اوفتاده ضرور است ۱۲ س وغیره ۲۳ مبیت بفتح میم و کسره موحده و سکون تحتیه بمعنی شب گذرانیدن در جای

وعقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
باغیست که آب نهر آن سرد و شیرین است	درخت عظیمی که آواز مرغانش سنجیده و خوش است
آن پر از لاله های رنگارنگ	وین پر از میوه های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

امدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد
دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران
فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل
ستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را
فائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را

نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف
کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول
نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت
و در دامنم آویخت که اَلْکَرِیْمُ اِذَا وَعَدَ وَفیٰ

صاحب کرم وقتیکه وعده کند وفا نماید

فصلے و ہمان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت

و آداب محاورت در لباسے کہ متکلمان را بکار آید

و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجملہ ہنوز از گلستان

بقیتی ماندہ بود کہ کتاب گلستان تمام شد

واللہ اعلم و احکم بالصواب

ذکر پادشاہزادہ جہان سعد بن ابی بکر بن سعد نور اللہ قبرہ

و تمام آنگہ شود بحقیقت کہ پسندیدہ آید در بارگاہ جہان پناہ

سایۂ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کہف امان

المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولۃ

قوت دادہ شدہ از آسمان فیروز مند بر دشمنان بازوے دولت

القاهر سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد

غالب چراغ دین روشن خوبی خلق بزرگی اسلام سعد

ابن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم

پسر اتابیق برتر شهنشاه بزرگ مالک گردنهای گروه

مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث

آقای پادشاهان عرب وعجم پادشاه بیابان و دریا وارث

ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله

ملک سلیمان فیروزمند دین ابوبکر پسر سعد پسر زنگی همیشه دارد خدا

اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما

اقبال هردو وافزودن ترکند بزرگی هردو دیگرداند بسوی هر نیکی بازگشت هردو

بیک کرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگست
امید هست که روی ملال در نکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ
یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ
صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور
قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر
سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا
مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک
ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام
والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر

أطال الله عمره وأجل قدره وشرح صدره وضاعف أجره

که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق شیخ

هر که در سایهٔ عنایت اوست | گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی معین است

که اگر در ادای برخی ازان تهاون و تکاسل روا دارند

در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ

درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است

و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمت در

غیبت اولی ترست که در حضور این به تصنع نزدیکست

وآن از تکلف دور باجابت مقرون باد **قطعه**

پشت دوتاهی فلک راست شد از خرّمی

کوزه پشت ۱۲

تا چو تو فرزند زاد مادر ایّام را

حکمت محض است گر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل

شرط ۱۲

حاجت مشاطه نیست روی دلآرام را

جزا محذوف ای هر دو برابر است ۱۲

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بار

خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفه

از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر

سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن

گفتن بطی ست یعنی درنگ بسیار همیکند

و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر

سخنی کند بزرجمهر شنید و گفت اندیشه کردن

که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم

بیندیش و آنگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد

و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افراز د	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیش وانگهی گفتار	پای پیش آمدست و پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان	شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان

که تا جای نه بینند پای نه نهند قدّم الخروج قبل الولوج

مصرعه مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روبین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش	لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایت و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر و خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذرهٔ خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند	که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت ‌‌ (ابن یمین) ‌‌ کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز

بکسر غور کردن ۱۲

سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ

علیا را چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد

وازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب

و بطرف او است رجوع ـ باز گشت	والیه المرجع والمآب	و خدا دانا بصواب است

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت | باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

مثنوی

در آن مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن که گفته اند هرکه دست از جان بشوید

هرچه در دل آرد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید

گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد
مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود
و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند
دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

قطعه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه

ای تعبیر خواب معلوم کرد ۱۲

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند — کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

ناتوان و زبون ۱۲

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

مبارک ۱۲

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود
و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر
بکراهت و استحقار در وی نظر همی کرد پسر بفراست
و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند نه هر چه بقامت کهتر بقیمت بهتر
الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر

اقل جبال الارض طور وانه	لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا	گفت باری بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران

بجان برنجیدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه

میدان بالکسر عربیست و بالفتح فارسی ۱۲ از تاج و غیره اسپ در میدان جهانند

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بیفکند چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک

وجماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت
ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید
سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار
حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر
یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد
برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند
خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر
بفراست دریافت دست از طعام باز کشید

وگفت محال ست که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند

و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد

حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع

برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو

پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان
از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوی
و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع
مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه
هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت

ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای | به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بود (تاخته بودند ۱۲) و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه (حادثه ۱۳) دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده

سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی

کنایت از رفتن روز و آمدن شب [illegible] در چشم دزدان یعنی خواب [illegible] یونس علیه السلام در دهان ماهی [illegible]

از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان
از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست
که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی
ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبدست

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولی ترست که

نسل تبار

آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش

نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر گر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن

رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه

فرمود عین صواب است و مسئله بی جواب که اگر در

صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان گرفتی

ولیکن از ایشان شدی اما بنده امیدوار است

که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان
گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم
در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است
کل مولود یولد علی الفطرة وابواه یهودانه وینصرانه او یمجسانه

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طائفهٔ از ندمای ملک با وی بشفاعت
یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت

بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن

تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت درو پیوستند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و
هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت
و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد
ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد | درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

فرد

بالای سرش ز هوشمندی | می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدل است

نه بمال و بزرگی بعقل ست نه بسال ابنای جنس
او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و
در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست	ملک پرسید که موجب

خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت
خداوندی دام ملکه همگنان راضی کردم مگر حسودان
که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت اقبال
خداوندی باقی باد قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه

بدبختان ۱۲

گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائیکه خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت

آزار ۱۲ — سختی ۱۲ — متفرق شدند ۱۲

گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان
طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال
مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید

که هیچ توان دانستن که فریدون گنج و ملک و حشم
نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه
شنیدی خلق برو به تعصب گرد آمدند پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب
پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی
مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر
چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند

خادمان ۱۲ — خیال ۱۲

۵۱ قوله به تعصب الخ یعنی به یکجهتی و حمایت ۱۲

ورحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا

این هر دو بیت مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند — پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد
وروی ازین سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد
و بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت
فرزندان برادر پدر
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او

بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان
گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این
پدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

فرد

غنیم دستان بجور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

ایشان ... جمع غائب و یای ... جهت تعظیم ... [illegible]

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست

و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده
گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد
ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل
امثال این صورت نه بندد چاره ندانستند
حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی
من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت
لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
چند نوبت غوطه خورد از آن پس مویش گرفتند

و پیش کشتی آوردند و دست در سکّان کشتی

آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت

ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت

از اوّل محنت غرق شدن ندیده بود و قدر

سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت

کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

	ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است	
	حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

شعر

فرق است میان آنکه یارش در بر
تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم را

یعنی وارثان مملکت

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی

کربت فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن
به یقین دانستم که مهابت من در دل ایشان
بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم
که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چنو صد برآئی بجنگ
از آن مار برپای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام

معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی منسوب بود در آمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند | وانانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق
معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب
اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از
دشمن قوی زحمت نبینی قطعه

به بازوان توانا و قوت سر دست | خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برآر و داد خلق بده
وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش

بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت
این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار　　گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری　　مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را
پرسید که کدام عبادت فاضلتر است گفت ترا
خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز　　گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است　　آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست | کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست | گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرّهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد

درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد

و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی از و درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت

بچندین مدت بر انداخت بر انید که خزینهٔ بیت المال

لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت

آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف

بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند

اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب باب نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز نومید کردن

نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز | بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین | مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم

دشمنی

دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند فتنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود
ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس و سفله
و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم
برگردد و حق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم
معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زین
بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او

بجان	بسر جوانمردی نتوان کرد فرد	

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر

اذا شبع الکمی یصول بطشا	وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت همانا مرا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی (کامل ۱۲) آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر سر مرغان ازان شرف دارد	که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت سیاه گوش را (جانوریست ملازم شیر ۱۲) گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش

میخورم واز شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش
درآمدی وبشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر
نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد واز بندگان
مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید وباشد که سر برود
وحکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود
که وقتی بسلامی برنجند وگاهی بدشنامی خلعت دهند

وگفته

و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان **فرد**

تو بر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتی که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می‌اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند

وسعی مرا در حق عیال بعدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم

گفتم عمل پادشاهی بدو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد

بدین امید دران بیم افتادن قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش | که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو | یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده هر که خیانت ورزد دستش

از حساب بلرزد فرد

راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک

بضم رای مهمله و سین مهمله ساکن و کسر بای فارسی زن فاحشه و بدکاره ۱۲

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت ست که موجب مخافت است گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت ست و اورا با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم شترست و گرفتار آیم

گر عزم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند
و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده
شود و ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و
وامانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر
کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آنحالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم
که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی و

بدریا در منافع بیشمار است	اگر گوئی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از
حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز
گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم
و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان
در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض می شنود
نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی

که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و
استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش
نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبیعتش را
بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش
ازان درگذشت و بمرتبهٔ بالا ازان ممکن شد همچنان
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت
برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه
گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

شعر

الا لا یجارن اخو البلیه	فللرحمن الطاف خفیه

فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد
چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد
ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان
گفتم چه حالت ست گفت آنچنانکه تو گفتی طائفه
حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه

در کشف

در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم
و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و
صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین
هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم
خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران
نوبت اشارت من قبولیت نیامد که گفتم عمل پادشاهان

چون سفر دریاست خطرناک و سود مند یا
گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من
بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را
از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود
... معین کرد تا یکی ازیشان حرکتی کرد
نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد

و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران
مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم
دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم
که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف
یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی
معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای سخن ست فرد

گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت

ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت بوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبله عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین
مراین نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده
دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است
و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش
نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک
این مملکت گردانیده است تا بخورم و به بخشم

نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را
در شکارگاهی صید کباب میکردند و نمک نبود
غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان
گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب
نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم
اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد

بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی

همان خلق را بروی بگمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند | آنچه کند دود دل مستمند

جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و اذل جانوران خر

و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیزست | چون بار همی برد عزیزست

گاوان و خران باربردار | به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بدروزگار
بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی

بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ
را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک بران لشکری
خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ
بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست
که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین
روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم مثنوی

ناسزائی را که بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز　　با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد　　ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار　　پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طائفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت

بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی
داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس
پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی
آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت
چه جای خندیدن است گفت ناز فرزند بر پدر و
مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام
دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی
داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند

بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترکه خون چنین طفلی ریختن بی گناه سر و چشمش ببوسید و درکنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند

همدران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود
کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را
با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر
بندگان چنین فعل نیارند بنده پیش عمرو لیث
بر زمین نهاد و گفت فرد

هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خانه ام
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی

اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص
او بفرمائی خون من ریختن تا بحق کشته باشی
ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه
مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان
مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر
او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از من است

و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس
نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی
و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظر ملک
ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و
سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند
و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت
کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و
بعقوبتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک
نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما
التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر
سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند
و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف
یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر

بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت

(ظاهر شود ۱۲) (پشت ۱۲)

و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود

(ملازمان ۱۲)

ملک را اعلام کرد که فلان را حبس فرموده با ملوک

نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف

این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند

نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت

ماست و تشریف قبولیکه فرمودند بنده را

امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت

(قدرت ۱۲)

این خاندان ست و باندک مایه تغیر خاطری

با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

انرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ایخداوند بنده درینحالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرا این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند

مثنوی

مثنوی

اگر گزند رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان می گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید

فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش
که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدا تعالی

همین مثال دارد

نظم

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه — سوم هر آینه دروی کند بلطف نگاه
امیدهست پرستندگان مخلص را — که ناامید نگردند ز آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمانست — ترک فرمان دلیل حرمانست
هرکه سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان

خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی

بر و گذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل جهان
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید
و بدو التفات نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی
آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سایر املاکش

بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند
اتفاقا همان شخص بر وی بگذشت دیدش که با
یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای
من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود
سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن
بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی
از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه
بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع
انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت
سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت
نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود
که استاد را فضیلتی که بر من هست از روی بزرگیست

وحق تربیت وگرنه بقوّت ازو کمتر نیستم وبصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت
کنند مقامی متسع ترتیب کردند وارکان دولت
واعیان حضرت وزورآوران روی زمین حاضر شدند
پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه روئین
بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان
بقوت ازو برتر است بدان بند غریب که ازوی
پنهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن
ندانست بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست

بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست
ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و
پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود
و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه
بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی
نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان

قوت مده که اگر دشمنی کند تواند شنیده که چه گفت

مقاومت کند

آنکه از پرورده خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش ازانجا که فراغ ملک قناعت ست بدو التفات نکرد سلطان ازانجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طائفه خرقه پوشان امثال بهائم اند

واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد
وگفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو
گذر کرد خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی
گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد
که توقع نعمت از او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر
پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

قطعه

پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

گر یکی را تو کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند | نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی

گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت

سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت
اگر من خدای عز و جل را چنان ترسیدمی که تو
سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت
کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من هست
آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید

وبزهٔ آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد
بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر

چندین

چندین حکیم گفت موجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای همگنان در مشیت ست
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک
اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این
بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علوی ست
و با قافله حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج

می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی
کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد
و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای
حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود
گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد
که حاجی نیست دیگر گفت من او را شناسم پدرش
نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست
و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ

درهم چرا گفت ای خداوند روی زمین سخنی
مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد
بهر عقوبت که خواهی سزاوار آنم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو
جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا
عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست
مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند ✤

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش

پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگران بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد در نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آن کس است از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم
زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند
یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را
که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت
تا یکی را برهانید وان دیگر هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او
تاخیر کردی و در ان دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت
انچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگر ست گفتم ان چیست

گفت میل خاطر من بر ماندن این یکی بیشتر بود
که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند
و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلگی گفتم
صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اسآء فعلیها

قطعه

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازو خوردی باری این توانگر

گفت

گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت
کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان خود خوردن
نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن

بدست آهک تفته کردن خمیر | به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد

و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی
در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش
بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن
نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب
دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما
بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من آید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان
سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی
ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا
بجائی بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش
که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد

و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی
صاحبدلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی	ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده برنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست

تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد
ملک در خشم شد و مر اورا بسیاهی بخشید که
لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود
و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی
از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی	برو ختمست و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش بر داشت
تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت
بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را
با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق
در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی
نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی
متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی

خوگر ۱۲

تاخیر

تاخیر کردی چه شدی که من اورا افزون تر ازینها
کنیزک بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است
لیکن شنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم
گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خوردهٔ دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست	محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و می نالید و میگفت که یا غفور یا رحیم

تو دانی که از ظلوم جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره اِصنَع بِنا ما اَنتَ اَهلُهٗ وَلا تَفعَل بِنا ما نَحنُ بِاَهلِهٖ بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم	که همیگفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه
در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت
ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم	هر سحرگه که باد مے آید
ای که هرگز فرامشت نکنم	هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه
طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را
خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان

که از پست عیب گیرند و در پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم در

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت

بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم

موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان
بدیع است روی از مصاحبت درویشان
بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من
در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی شناسم
که در خدمت مردمان یار شاطر باشم نه بار خاطر

شعر

اِنْ لَمْ اَکُنْ رَاکِبَ الْمَوَاشِیْ	اَسْعیٰ لَکُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِیْ

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی
دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت
درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

ازانجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلقست	اینقدر بس چو روی در خلقست
در عمل کوش هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت

که بطهارت میرودم بغارت برفت فرد

پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامهٔ کعبه را جلِ خر کرد

چندانکه از درویشان غائب شد برجی
بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد
آن تاریک رو مبلغی راه رفته بود و رفیقان
بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و
بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک
صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة

فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علف‌زار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عزّ و جلّ را که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ئی پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون

بطعام نشستند کمتر ازان خورد که ارادت او
بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان گذارد
که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند
پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر
چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر
ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را
هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست　　عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور　　روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر

اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی

قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همیکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر

كُفِيتَ أذَى يَا مَنْ يَعُدُّ مَحَاسِنِي — عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِي

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت

چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت
مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم
که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و
قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین
قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب
تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر بر آورد
و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت
لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ
و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل

ومیکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی

مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار

می نمایند و می ربایند فرد

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة

فیلحقنی شأن اضل طریقا

یؤجج نارا ثم یطفی برشة

لذاک ترانی محرقا وغریقا

مثنوی

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر حالی بماندی سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده

دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر
اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران
و آئینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی
باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که

وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ

سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله

قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم بماند سر بنهادم و شتربان را گفتم از دست من بیدار

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس
اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند

بیت

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت — شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت

وبهیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود
وشکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی
پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت
شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگوئیم که دران دم غم جانم باشد
گوئیم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

یعنی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند

یعنی مرا غم جان نباشد بل این گوئیم از بنده چه گناه صادر شد که معشوق آزرده گردید غم آن باشد [illegible] غم آزرده دل بودن محبوب [illegible]

نه بینی که یوسف صدیق در آنحالت چگفت

قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِيْ اِلَيْهِ

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود

گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم

فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت

کرد که من اورا بحل کردم گفتا بشفاعت تو

حد شرع فرو نگذارم گفت انچه فرمودی

راست ست ولیکن هر که از مال وقف چیزی

بدزدد قطعش لازم نیاید که اَلْفَقِيْرُ لَا يَمْلِكُ

هرچه درویشان راست وقف محتاجان ست
حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن
گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی
نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و
در دشمنان مکوب شعر

چون فرومانی به سختی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید

گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتیکه

خدای را فراموش میکنم فرد	
هر سو دود آنکش ز در خویش براند	
وانرا که بخواند بدر کس ندواند	

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را

در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که

موجب درجات این چیست و سبب درکات

آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند

ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان

در بهشت است واین پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و می گفت قطعه

نه باشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چو به نخله محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرو آمد و گفت

مصرعه ما به سختی نه بمردیم و تو بر بخت بمردی بیت

قطعه

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستان را | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد
اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم
مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند
آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

فرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و
نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری

بسیار کردند و خدا و پیغمبر را بشفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو بیرون شد ز دیده روشنائی | چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان

ایشان را مگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد

که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد

چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ باشد

کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد | نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ | نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند از سماع و مخالطت

خطی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخ یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی برسیدم و در آنمیان مطربی دیدم بیت

گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی بر لب که خاموش

شعر

نُهاجُ اِلی صَوتِ الاَغانی لِطیبَةٍ	وَ اَنتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ لَطیبٌ

بیت

نبیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی

مثنوی

چون باواز آمدآن بربط سرای
کدخدارا گفتم از بهر خدای

پنبه ام درگوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم

قطعه

موذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری

از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنار گرفتم

و بسی شکر گفتیم یاران ارادت من در حق
وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم
نهفته بخندیدند یکی ازان میان زبان تعرض
دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت
مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ
بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی
درکف نبوده است و قراضه در دف مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای	
	کس دوبارش ندید در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او برمید
مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بکیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آن که شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است

و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده
تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون
بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم
که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق نهاوند و حجاز ست
از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی
گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم
ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

بگوید از سر بازیچه حرفی | کزان پندی بگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار | تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن | که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی

چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد
بیمن درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم
اخلاق او بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان
دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیکن نمی‌توان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت
برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد
شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی

کرمی پندار نذت قطعه

چندگوئی که بداندیش و حسود | عیب گویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند | گه ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق | به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمال ست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن

شعر

اِنِّي لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَيْنِ جِيرَانِي | وَاللّٰهُ يَعْلَمُ إِسْرَارِي وَإِعْلَانِي

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند

[illegible] پراگنده دل بودن بمعنی لهذا شیخ همین جواب داد که مطابق است بسؤال مذکور ۱۲ ۱۲

در جهان

در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع واکنون
خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده

قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
بتنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی
همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشهٔ خفته
شوریدهٔ که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان

نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید ... عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را ... مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحب دل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عارفی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی

برآورد که مرغ از هوا درآورد و اشتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت
و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ
در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند

نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شعر

عند هبوب الناشرات على الحمى
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

مثنوی

بذکرش هرچه بینی در خروشست ... ولی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ... که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه

دوختند ارکان دولت و اعیان حضرت
وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح
قلاع و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راند
تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت
او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی
طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت
و درویش ازین واقعه خسته خاطر بود

یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در جناب چه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلند یاوری کرد و اقبال دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد

إنّ مع العسر یسرا شعر

شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه‌ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنکه تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوبتر نیست	که رنج خاطرست ار هست و ر نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار	صبر درویش به که بذل غنی

فرد

اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز

بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
آمدی گفت یا اَبَا هُرَیْرَةَ زُرْنِی غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی
را گفتند بدین خوبی که آفتاب ست نشنیده ایم
که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده
گفت از برای آنکه هر روز می توانش دید مگر
در زمستان که محجوب ست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در
شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن
نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد
گفت ای درویشان مرا درینچه کردم اختیاری
نبوده و بزه وی بر من نه نوشتند و راحتی
بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید شعر

شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند
چه باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم باریست بر دل

فرد

حریف گرانجان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش بدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالت ست که موجب ملالت ست گفتم چگویم

قطعه

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت | که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت — که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

فرد

پای در زنجیر پیش دوستان — به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد دختری داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیشم منغص میکرد

شعر

زنِ بد در سرای مرد نکو — هم درین عالم است دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار — وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ به ده دینار بازخرید گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم بازخرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد شعر

شنیدم گوسپندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب

در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز
در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد
معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند
تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال — دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت — بازت آرد ز سیر در ملکوت
ای از عالم علوی باز آرد ۱۲
همه روز اتفاق میسازم — که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بربندم — چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی

وبرگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت
نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی
بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات
انفاس شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما
اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی
برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را
روا باشد که دو سه روزی بشهر آیی و کیفیت
مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت

عزیزتر از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار

باقیست آورده اند که عابد بشهر درآمد و بستان سرای

خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای

روان آسای چون بهشت شهی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر

وَ اَفانِینُ عَلَیهَا جُلَّنارٌ	عُلِّقَت بِالشَّجَرِ الاَخضَرِ نَارٌ

ملک در حال کنیزک ماهروی پیش او فرستاد که صفتش

شعر

ازین مه‌پاره عابدفریبی — ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد — وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هلک الناس حوله عطشا — وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر — همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای

عقل ست و دام مرغ زیرک

بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بتحقیق منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقتش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند همچو مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید
از مسابقت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده
و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامی پری پیکر

بهر روضه طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت
حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند
تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من هر دو طائفه را
دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد
وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود
گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست
که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر
بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد
بمانند قطعه

خاتون خوبصورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت و فرخنده روی را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد

تا مرا هست دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

قطعه

نه زاهد را درم باید و دینار
چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

اندر کسی که سیرت خوش است و سر با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

زیوری که در گوش پوشند ۱۲

حکایت

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام اینحالت بمراد
من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون
حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت
وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را
از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف
کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز
بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد
(برای تعظیم پادشاه ۱۲)
و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم

نیافتم گفت این چه حکایتیست آنچه من دانم
درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان
آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند
زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت
چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان
ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست
و انکار و حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چگوئی

درنان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان مینشینند حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طائفهٔ اهل فضل در صحبت او هریکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت

ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت ۱۳

حکایت مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق
برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند
و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد
گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده
وانچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردد

بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان
دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه

نمی بینیم مر ایشان را اگر دانی موافق گفتار مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

آیة أتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید
روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را
بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم

از فوائد

از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی
در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت
تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون
کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی
واینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو — ورنه ماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | تا کردی اختیار ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج | وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت وَاِذَا مَرُّوْا بِاللَّغْوِ مَرُّوْا كِرَامًا شعر

اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما
یا من یقبح امری لم لا تمر کریما

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار بنجشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت

ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست
هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست
نه درویش و خرقه بر وحرامست

فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ | عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن | که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست | خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست | پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه رویی | با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت ست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا
گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح
خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند
خویش ست نه برادرست و نه خویش هست فرد

همره اگر شتاب کند در سفر تو نیست	فرد	دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی		قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من
اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی
در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است

و بمودت ذوی القربی فرموده و این چه گفتی مناقض آنست گفتم آیه

وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

شعر

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد
دخترک را بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست
چند خائی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرد

زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش

بستند و آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از
سراندیپ آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن
همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج
نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

شوی زن زشت روی نابینا به
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار
در طائفهٔ درویشان نظر کردی
یکی از آن میان بفراست بجای آورد
ای دریافت ۱۲
گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو
زندگی ۱۲

خوشتریم و بخشش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی

مثنوی

اگر کشور کشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژندست و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست
و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت
و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها
که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست
و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست
هوس باز که روزها شب آرد در بند شهوت
و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد
هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید
رندست و اگر در عباست قطعه

ای درونت برهنه از تقوی　　کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار　　تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته　　بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز　　تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش　　صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم　　آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم　　پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند　　لطفست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بارخدای عالم آرای | بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسیکه سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست گفت آنکس را که

سخاوتست

سخاوتست بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشتست بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا باید | بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را | چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را

قوله فضله رز در اینجا کنایت از شاخ بزرگ انگور که زائد و بیکار دانسته باغبانان هر سال می‌برند
قوله خواهنده موصوف سائل مغربی

انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال

از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است | هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان

در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت
باری عز اسمه همچنان بر من افزون تر است
که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث
فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه
می سوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین
خاطر خود را میگفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است | رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی به تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی ازوی درخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گله کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرم رسول علیه السلام

گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها
غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که
دست از طعام بدارند حکیم گفت همین است
موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است
که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام

باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت

اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک

وما زاد علی ذالک فانت حامله یعنی اینقدر ترا برپا میدارد

وهرچه برین زیادت کنی حمال آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن ست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت

یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب

افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی

اتفاقاً هر دو در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند
هر دو را بخانه در کردند و گِل بر آوردند بعد از
دو هفته که معلوم شد که بی گناهانند در بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت
برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف
این بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است
طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر
خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد
و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا

شعر

نه چندان بخور کز دهانت بر آید
نه چندان که از ضعف جانت بر آید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس — رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند — ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

شعر

معده چو پر گشت و شکم درد خاست — سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان

گرد آمده بود در واسطه هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آنمیان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم

قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو

اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان

به بخل معروف بود شعر

اگر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوان مرد گفت اگر دارو خواهم او دهد یا ندهد

و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از او

زهر کشنده است شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل

بآبروی دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی

به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت
وکفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود
گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال
از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه رو و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد
و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از
چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

بِئسَ المَطاعِمُ حِینَ الذُّلِّ تَکسِبُها
اَلقِدْرُ مُنتَصِبٌ وَالقَدْرُ مَخفُوضٌ

فرد

نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد
چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته
بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد
اهل زمین بآسمان پیوسته

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در
وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان
و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید

که طائفه

که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت
اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری

قطعه

تتری گر کشد مخنث را	تتری آ عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال
نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر
دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت
او کردند و مشورت بمن آوردند سر موافقت باز زدم و گفتم

قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ
گر بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و ملک
بی هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم

پشته

پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا
نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را به همت و جوانمردی
بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید
از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی
دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از
بیطاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت

پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار و
خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالتست
گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته
اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گر خود نگذاشتی — این دو شاخ گاو گر خر داشتی

شعر

عاجز باشد که دست قدرت یابد — برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ
ای اگر گشاده کند الله تعالیٰ رزق را برای بندگان خود هر آئینه گمراه شوند در زمین

شعر

مَاذَا اَخَاضَكَ یَا مَغْرُوْرُ فِی الْخَطَرِ — حَتّٰی هَلَكْتَ فَلَیْتَ النَّمْلَ لَمْ یَطِرِ
کدام چیز افگند ترا ای مغرور در اندیشه — تا اینکه هلاک شدی تو پس ای کاش مورچه پر نمی بر آوردی

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است — فرد

آنکس که توانگرت نمیگرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن

ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم
بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم
که مرواریدست

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پای
بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت شعر

یا لیت قبل منیتی
یوما افوز بمنیتی
نهرا تلاطم رکبتی
واظل املأ قربتی

و این دو بیت از بحر کامل مضمر مجزوست

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردیده بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند درمها دیدند پیش روی نهاده و بر خاک نبشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام در هم نکشیده مگر وقتیکه پایم

برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر ‌ ‌ ‌ کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست ‌ ‌ ‌ شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا

گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ
دهقانی رکیک التجا کردن همه اینجا خیمه بزنیم
و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری که
داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی
و لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه
بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت
بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب

سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید

که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی سئول را حکایت کنند که
نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان
گفتش همی نمایند که مال بیکران داری
و ما را مهمی است اگر برخی از آن دستگیری کنی

چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر
گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق
قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون
من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم
آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم
اَلْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده میشوئی چه باکست

شعر

قَالُوا عَجِينُ الْكِلْسِ لَيْسَ بِطَاهِرٍ	قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ الْمَبْرَزِ

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت
آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود
تا مضمون خطاب را ازوی بزجر و توبیخ مخلص کردند مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار ‌ ‌ سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید ‌ ‌ گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا
بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن

که فلان انبارم بترکستان ست و فلان بضاعت
بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین ست
و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاه گفتی که
خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوش ست
باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا
سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت
عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام
سفر ست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین
که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم

آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب
و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی بپارس و ازان پس
ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا
چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت
ای سعدی تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم

قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور — بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل اندر چنان
معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش

بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلّی همچنان
در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست
بجانی ندادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی درگشاده و سفرهٔ او را سر بسته

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب از راه مصر عزم سفر پیش
گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتّی اذا ادرکه الغرق

بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرطه همه وقتی نبود لائق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فائده کردن گرفت

فَاِذَا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِینَ لَهُ الدِّینَ

شعر

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت

بعد از هلاک وی ببقیت مال وی توانگر شدند
جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی
بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم
از ایشان بر بادپایی روان و غلامی پریپیکر در پی دوان

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی … بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی … وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد … کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی

نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد
مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده

حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد
و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزار پائی را بکشت
صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله
با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید
از بی دست و پائی گریختن نتوانست مثنوی

چو آید ز پی دشمن جان ستان
به بندد اجل پای مرد دوان

در آندم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

قد شابه بالوری حمار	عجلاً جسداً له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

باد معنی آن گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

(پیراهن ۱۲)

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ (کنایه از بسیار خوردن ۱۲) و دست تنگ (کنایه از افلاس ۱۲) بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو

۱۲ ... مثقال باشد ... ۱۲ مولانا محمد هادی ... مرحوم

دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته‌اند بیت

فضل و هنر ضایع ست تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته‌اند دولت نه بکوشیدن ست و چاره آن کم جوشیدن ست شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی‌فایده است وسمه برابروی کور

فرد

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند وارون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر

و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب

و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه

و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران

و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدکان خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بشمار است

ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را

[illegible marginal notes]

که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و
شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی
و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمیکه بمنطق شیرین و قوت فصاحت
و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست | که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده ونادان بشهروا ماند | که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال وگویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند وخدمتش را منت دانند قطعه

شاهد انجا که رود عزت وحرمت بیند
وربرانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او جوهرست گو صدف اندر میان مباش

دُر یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی

آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس
بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان
صید کنند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت
نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی حسن الاغانی ... من ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین ... بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش ... که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند

تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی روی از شهر خویش | سختی و محنت نکشی پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش | گرسنه خسپد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش (باعث خوبی زندگی ۱۲) و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرش نام و نشان نشنود قطعه

آنکه گردش گیتی بکین او برخاست | بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم
که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول
آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست
از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد
شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان
پنجه درافگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم
که ازین بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چو مرد فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرائی همی روند
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام
بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگن آبی که مرغابی دران ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دیده هر یک بقراضه در معبر نشسته

و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود

زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند

ملاح بیمروت از و بخنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ‌‌‌‌ ور زر داری بزور محتاج نه

شعر

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم بر آمد خواست که از و

انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه

که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح
طمع کرد و کشتی بازگردانید بیت

بدوزد شره دیده هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید
بخود در کشید و بیحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد
که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید
مصلحت آن دیدند که با او بمصالحت گرایند
و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرّد قزِ نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی تقدمش در افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورترست باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت

از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند نظم

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای
ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید
و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت
و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی
قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه
و بی طاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید

شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فروکوفت مردان غلبه کردند و بیچاره بزدندش مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق | شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده

ودل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان
یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان
هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف
او قوی دل شدند و به صحبتش شادمانی کردند
و بزاد و آبش دستگیری واجب داشتند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها
تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید
و دیو درونش بیارامید و بخفت پیر مردی جهاندیده

دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین
بدرقه شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه
حکایت کنند غریبی را درمی چند گرد آمده بود
و شب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را
از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی
بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود
چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و
بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان
و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا

دزد ببرد و گفت لا و الله بدرقه ببرد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم | تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتراست | که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیّاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند

آنکه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد

کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی

نبرد و تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک

نهاده میگفت شعر

ماذا یحدثنی وقد زم العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس

فرد

درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از

لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش

ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید
صورتش پاکیزه دید و حالتش پریشان پرسید
از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی
از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده
را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت
داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش
باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و
بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه
بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح

و ظلم روستائیان بر سر چاه و عذر کاروانیان
در راه باید همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت
هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری
بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
جوی زر بهتر از هفتاد من زور
نسخه پنجاه

پسر گفت ای پدر هرآینه تا رنج نبری و تا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان
نکنی خرمن نگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم

چه تحصیل راحت کردم و نه بیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نباید کرد

فرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند دُرّ گران مایه به چنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و
اقبال رهبری که صاحب دولتی تو رسید و بر تو
بخشید و کسر حالت را تفقدی جبر کرد چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه در انگشتری
بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند

خاتم

خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند

قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سوال گشاد | تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن | گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین ست که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنید شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش

رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر که را بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

گر نبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

شعر

واخو العداوة لا یمرّ بصالح	الا ویلمزه بکذابٍ اشرٍ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست

گل ست سعدی و در چشم دشمنان خار ست

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که باکسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی

شعر
نقصان مایه دیگر شماتت همسایه

مگو انده خویش با دشمنان
که لا حول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن به بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم

قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار	فرد	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی		آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانائی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی
همیدون سرکشی و آزرم جوئی

وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جملهٔ ادب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که

چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته

سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل سخن	بسرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش بکنند و از ده بکنند

مسکینی برهنه بسر ما میرفت سگان در قفای
وی افتادند خواست تا سنگی بردارد
و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود
عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند
سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از درون
از غرفه بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم
از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی

مصرعه	رَضِینَا مِن نَوَالِکَ بِالرَّحِیلِ	بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان | مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر و رحمت آمد جامهٔ او باز داد
و قبای پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زن
او بهم نشسته دشنام داد و سخت گفت و بهم
افتادند فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
برین واقف گشت گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی گفتی

نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیه

ان انکر الاصوات در شان اوست شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس	له صوت یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش را میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است

و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین
لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک
خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف
گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم

قطعه

از این پس خطبه نگویم مگر باهستگی

از صحبت دوستی برنجم
که اخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک
تا عیب مرا بمن نماید

فرد

هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی بادائیکه مستمعان را ازو نفرت بودی وصاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی را از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری

پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی
که آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر
روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار بستانی
که به پنجاه دینار راضی گردند شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند
قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت
و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس

این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاد است که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه

۵۱ در بعض نسخ واو عاطفه است و در بعضی بدون آن [illegible]

زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید

در دیده نکو نماید

قطعه

کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو
فرشته‌اش بنماید بچشم محبوبی

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود

باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت

با یکی از دوستان گفت دریغ این بندهٔ من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان دراز و بی ادب نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجای نیست هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای
اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه‌ای متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر بند

و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید | که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از

مهر جانان بر گرفتن ابیات

تو که در بند خویشتن باشی | عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن | شرط عشقست در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او

بندش دادند و پندش نهادند شعر

درد را که طبیب صبر فرماید | وین نفس حریص را شکر باید

ابیات

آن شنیدی که شاهدی بنهفت | با دل از دست رفته‌ای میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد | پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از وی می شنوند چنین معلوم میشود

که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدا صفت
می نماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این
گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید
که شاهزاده بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش	شعر	مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی
و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر
بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	بیت	چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت شعر

عجب ست با وجودت که وجود من بماند	تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و

طیب لهجتی و معلم از انجا که حسن بشریت ست با
حسن بشره او معاملتی داشت زجر و توبیخی که
بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی
وقتیکه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم	گر از مقابله بینم که تیر می آید

باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من

ضمیر مفعول راجع بمعلم ۱۲

نظر سفر مائی در آداب نفسم همچنین تامل سفرمائی تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید برآنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم

عادات ۱۲

قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم

با آستین کشته شد **شعر**

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت **قطعه**

چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکر خنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود

گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند | آخر نه به از آنکه سیر بینند

لطیفه شاهدی با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت**

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی | وان جئت فی صلح فانت محارب

قطعه

بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمع ام سعدی | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایّام پیشین من و دوستی
چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم
ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد
عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی
نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد
بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده

و رازش از پرده بر ملا افتاده جور فراوان
بردی و تحمل بیکران کردی باری به لطافتش
گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای
محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی
لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن
و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب هم
از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی
اندیشه کردم و صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید
از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت

نهادن آسان تراست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن

مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد — ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن — نتواند بخویشتن رفتن

آنکه بی او بسر نشاید برد — گر جفای کند بباید برد

روزی از دوست گفتمش زنهار — چند از آن روز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست — دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند — ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سرّی و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیّب الادا و خلقی کالبدر فی الدجی بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو بر کشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و میگفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فقدتُ زمانَ الوصلِ والمرءُ جاهلٌ
بقدرِ لذیذِ العیشِ قبلَ المصائبِ

شعر

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داؤدی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط شاهدت بود — صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش — کش فتحه و ضمه بر نشاندی

نظم

تازه بهار تو کنون زرد شد — دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست — ناز بر آن کن که طلبکار تست

تازه بهار او برفت

قطعه

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است — داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زار است | بسکه بر می کنی و می روید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش | این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش | نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

جواب داد ندانم چه بود رویم را | مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المرد گفت

لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتحاشن فاذا خشن یتلطف

یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست
درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت
شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و درشتی نماید

امردانگه که خوب و شیرینست	تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه روی
در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته
نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید

التّمر یانع والنّاطور غیر مانع

هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر

از شهرویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه

فمن سوء ظنّ المدّعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت

او در مجاهدت می بود و می گفت این چه طلعت

مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون

گذشت ۱۲

پس کار خویشتن کنایه از ترک کار خود کردن ۱۲

ممقوت ای دشمن داشته شده و

یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر

پارسا را بس این قدر زندان	که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رائی ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت ست نادان را از دانا وحشت قطعه

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین | که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چو یخ بربسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه

از دو طرف دل بستگی بود بحکم آنکه شنیدم
که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند قطعه

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین — نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی — چو آستین کریمان بدست درویشان

طائفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن
سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده
و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و
بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای
خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف هم و

رغبتی هست این بیتها فرستادم صلح کردم

قطعه

ما را در جهان عهد وفا بود — جفا کردی و بد عهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست باز آی — کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت
و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند
مرد از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی
آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت
چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن

چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند | گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید | تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری میداشتم
در کوئی و نظر با مهروئی در تموزی که حرورش
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی
از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا
بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من

ببرودت آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه
روشنائی بتافت یعنی جمالے که زبان فصاحت
از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری
صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی
برفاب در دست گرفته و شکر دران ریخته
و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش مطیب
کرده بود یا قطره چند از گل رویش دران
چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش
برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه

رشف الزلال ولو شربت بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا

(ای شاه خوارزم ۱۲)

برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر

در آمدم پسری را دیدم نحوی در غایت اعتدال

و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و کرشمه ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند
ضَرَبَ زَيْدٌ عَمْرًا وَكَانَ الْمُتَعَدِّي عَمْرًا
گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید
و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم

پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت
از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بُلیتُ بنحویٍّ یَصُولُ مُغاضِباً
عَلَیَّ کزیدٍ فی مُقابلةِ العمرو
عَلے جَرِّ ذیلٍ لیس یَرفعُ رأسهُ
وَهَل یستقیمُ الرَّفعُ مِن عامِلِ الجرِّ

لختے باندیشه فرو رفت و گفت غالب
اشعار او درین زمین بزبان پارسیست
اگر بگوئی بفهم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصرعه

باوجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری — قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیائی — که باری بندی از دل برگشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند — چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر روی یکدگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی یار چه سود — هم در آن لحظه کردنش پدرود

سیب گوئی وداع یاران کرد — روی ازین نیمه سرخ وزان نیمه زرد

شعر

إن لم امت یوم الوداع تاسفا

لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن شعر

گر تضرع کنی وگر فریاد		دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند لیکن مرا با آن الفتی چنان نبود

که بوقت مفارقت خسته دلی باشد شعر

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل بر داشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال من ست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر	بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و

دود فراق از دودمانش برآمد و روزها بر سر خاکش
مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این قطعه

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که
بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و
گرد مجالست نگردم

قطعه

دوش چون طاؤس می‌نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی
و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل

و بلاغت سر در بیابان نهاده است زمام
اختیار از دست داده بفرمود تا حاضرش
آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف
نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم
گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا
اَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحُ لِی عُذْرِی

قطعه

کاج کانانکه عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی

که فَذٰلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند

تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است

پس بفرمودش طلب کردن در احیای

عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش

ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت

او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین

خدم حرم بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر

مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه
چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن
تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا	فی لست تدری ما بقلب الموجع

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند

که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش

در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و

پویان و مترصد و جویان بر حسب واقعه گویان

نظم

در چشمم آمد آن سهی سرو بلند | بربود دلم ز دست و پای افکند

این دیده شوخ می‌کشد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی

ازان معامله بسمعش رسیده و زائد الوصف

رنجیده دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن ببینش | وان عقده بر ابروی ترش شیرین بلیش

ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن | خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادب ست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگان است مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی

است و سزاوارتر

مولانا محمد یاد علی مرحوم

ع۵ قوله عدول

ای جمیع عادلان ۱۲

ع۶ قوله اعلام

که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی
شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که
دیدی و سخن این که شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و
حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر
عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست
و مسئله بی جواب ولیکن شعر

وَلَوْ اَنَّ حُبّاً بِالْمَلَامِ یَزُولُ تَسَمَّعْتُ اِفْکاً یَفْتَرِیْهِ عَذُوْلُ

شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

فرد

ز یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او بر انگیخت
و نعمت بیکران بر بخت و گفته اند هر که زر در
ترازوست زور در بازوست

شعر

هر که زر دید سر فرود آرد ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسّر شد و هم دران شب
شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر
و شاهد در بر از تنعّم نخفتی و به ترنّم گفتی قطعه

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشّاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفت ست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران
درآمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز
که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند
تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است آب تدبیر
فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی
فراگیرد قاضی تبسم درو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت اگر شغال آید

روی در روی هیبت کن نگذارد	تا ندر پشت دست می خاید

ملک راهمدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین
لشکری حادث شده است چه فرمائی ملک
گفت من اورا از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ
روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی
غرضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید
مگر آنکه معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

بتندی سبک دست بردن بتیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه باتنی چند خاصان بیالین

قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته
و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش
کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال
چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق
گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز است بحکم حدیث
لَا یُغلَقُ بَابُ التَّوبَةِ عَلَی العِبَادِ حَتّٰی تَطلُعَ الشَّمسُ
مِن مَغرِبِهَا اَستَغفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَاَتُوبُ اِلَیكَ

قطعه

این دو چیزم بر گنه انگیختند | بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم | ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سودی نکند

فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا

قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص

صورت نه بندد این بگفت و موکّلان عقوبت (جلّادان وغیره ۱۲)
در روی او آویختند گفت مرا در خدمت سلطان
یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

بآستین ملالی[52] که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست زین گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه[53] بدیع آوردی و این نکته غریب
گفتی ولیکن محال عقل ست و خلاف نقل که ترا
فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی
دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران

۵۲ اضافت آستین بسوی ملال بادنی ملابست است یعنی بسبب ملال آستین بر من افشانی و آن کنایه است از عدم لطف

نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را ببینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز پاکرو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی درافتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بر وی آشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی‌کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همی‌گوید و مفهوم ما نمی‌گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون بالینش

فراز آمدم این بیت میگفت قطعه

دمی چند گفتم بر آرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی باشامیان همیگفتیم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف همیخوردن بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چگویم قطعه

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در انساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی

غالب ۱۲

ف الوان بالفتح جمع لون بمعنی رنگ و مراد ازان نعمتهای گوناگون است ۱۲

ف یعنی قیاس کن بر بر آوردن دندان حال سختی بوقت رفتن جان از وجود

مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

مثنوی

دست بهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند وفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او

ای نکاح باو کرده ۱۲

نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت نگیرد و مؤانست پذیرد و ازانجمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد

مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی بود شکر خورشت
جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رائی سر تیزی سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرم‌اند و خوب رخسار
ولیکن در وفا با کس نپایند

وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طائفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند
نه بمقتضای جهل و جوانی فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم
که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه
نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین
سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که وقتی از قابلهٔ خویش شنیده‌ام
که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

به از آن که پیری

شعر

لمّا رأت بین یدی بعلها شیئاً کارخیٰ شفة الصّائم

تقول هذا معه میّت وانّما الرّقیة للنّائم

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست الّا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدّت عدّت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست

بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی
و شکر نعمت حق همچنان نگفتی الحمد لله که
از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا
صندل و عود و رنگ و بوی و هوس

این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس

فرد

با اینهمه جور و تند خویی
نازت بکشم که خوبرویی

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی
به حقیقت که گل از دست زشت

۵ حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر
که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی
شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند
نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است
که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای
دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا
این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان
آهسته می گفت چه بودی اگر من آن درخت را
بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی

حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست
و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوتست **قطعه**

سالها بر تو بگذرد که گذار / نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر / تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای رفتن ست گفت این نشنیدی که صاحبدلان

گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز

اسپ تازی دو تگ رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل رویش پژمریده

پرسیدمش چگونه و چه حالت ست گفت
تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

ماذا الصبی و الشیب غیر لمتی	وکفی بتغییر الزمان نذیراً
چو پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت / راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی به تلبیس سیه کرده گیر / راست نخواهد شدن این پشت گوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی دری روز بر من جفا / که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی بخشی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولی تر است که گله دور است صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند | ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر

پیر هفتا ساله جنبی مکن — کور مقری بخوانی خشش روش
زور باید نه زر که بانو را — گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیدم که درین روزها کهن پیری — خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوبروی گوهر نام — چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد — ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

یعنی پیر هفتاد ساله ... کور مقری است ای نابینا است مادرزاد و بخواب بیند چشم روشن را و اگر نسخ این شعر چنین ... و بعضی شارحان گفته‌اند که این زبان ... از جهت اختصار چنین گفته‌اند و گوشت در بیت دوم ...

بنابرین نسخه احتی چنین نوشته اند که چنانکه رسم و آئین عروسی باشد در شب زفاف مشاهده و معاینه بود یعنی پرده های بکارت موجود بود

کمان

کمان کشید و زد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود
پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی
کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود

پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی
چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد

یکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ
زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از
دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود
دولت است هر کجا که رود قدر بیند و صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

قطعه

سخت است پس از جاه تحکم بردن ‌‌ خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنهٔ در شام ‌‌ هر کس از گوشهٔ فرا رفتند

روستازادگان دانشمند ‌‌ بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل ‌‌ بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده همی کردی
و ضرب بیحابا زدی و زجر بیقیاس کردی
باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و
جامه از تن دردمند بر داشت پدر را دل
بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را
چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب
چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و
حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم
باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه

بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش　　رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان　　ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام

قطعه

هر که در خوردیش ادب نکنی　　در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست

فرد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست

جفای او گرفتار نه زَهرهٔ خنده نه یارای گفتار

گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق

بلورین یکی را شکنجه کردی القصّه شنیدم که طرفی

از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش

و براندند پس آنگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسائی

سلیمی نیک مردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت

نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی

کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت

و معلّم دومی را اخلاق ملکی دیدند و یک یک

شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و
همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

استاد و معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را
دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش
باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره
ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیر مردی ظریف
جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته بزر — جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازاده را نعمت بیکران
از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد
و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی
منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش
گفتم ای فرزند دخل آب روان ست و خرج
آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم
کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو خلعت نیست خنج آهسته کن | که میگویند ملا جان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد | بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی | چرا سختی برند از بیم سختی

بر و شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام که در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند

بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی تو از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم برمی دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم آمد و مروت ندیدم در چنان حالی

ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس باخود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر و سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود

که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی
گفت برای خداوند روی زمین پوشیده نماند
که تربیت یکسان است ولیکن طبائع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی — در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل — جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی
را همیگفت چنان که تعلق خاطر آدمی زاد است
بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه
در گذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد دران حال

که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش

پوشیده ۱۲۵

روانت داد و طبع و عقل و ادراک

جان ۱۲۶

جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر کف

دو بازویت مرتب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت

که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت

یا بنیّ انّک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال ممن انتسبت

یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست

قطعه

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که گژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند وراه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ گژدم بینند

اندر آن هست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم
گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد
و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر
و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی

چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی دانشمند

مثل کردی را گفتند چرا زمستان بدر نمی آئی
گفت بتابستانم چه حرمت که بزمستان نیز بدر آیم

حکایت زن درویشی حامله بود و مدت
حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود
گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این
خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک من است
ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ
درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال
از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم
و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان
شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده

و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان
گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای ست
و بند گران برپای گفتم این بلا را وی بحاجت
از خدای عزوجل خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عزّ و جلّ بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت / همین نقش هیولانی مپندار

هنر باید که صورت میتوان کرد / بایوانها در از شنگرف و زنگار

بدست آوردن دنیا هنر نیست / یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود
و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در
سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال
دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت

یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت

هندوئی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت

هراکه خانه نشین ست بازی نه این سبب

بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگو
انچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو

حکایت مردکی را چشم درد خواست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناازموده را

خصومت ۱۲

کار بزرگ فرماید بآنکه ندهمت برد نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

نه هر هوشمند روشن رای / بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف گرچه بافنده است / نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از انست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند

وسگان بروشاشند اگر بضرورت چیزی
نویسند این بیت کفایت میکند قطعه

وه که هرگه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بریکی از خداوندان نعمت
گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت
همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای
عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا برو
فضیلت داده شکر نعمت باریتعالی بجا آر

وچندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار

او را تو به ده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار را

فاسق

فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت نیست
خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بزر شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همره ما شد سپرانداز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نجهان دیده

وسفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده
و برق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان
هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو
بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور
سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده لرزه بر استخوان

فرد

نه هر که موی شگافد بتیر جوشن خای
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم

وجان بسلامت بدر آوردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر
نشسته با درویش بچه مناظره در پیوسته

که صندوق تربت پدرم سنگین است وکتابهٔ
رنگین وفرش رخام انداخته وخشت پیروزه
در وساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم
نهاده ومشتی دو خاک بر وپاشیده درویش
پسر این بشنید وگفت تا پدرت در زیر آن سنگهای
گران برخود بجنبد پدر من به بهشت رسیده بود

قطعه

خر که بروی نهند کمتر بار　　بیشک آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد
خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی
دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی
مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد

مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده

سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت

شکسته بیت

گر بماند ابدست اندر درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست

هر که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست بطعام انگه برند که متعلقان و زیر دستان

بخورند وفضلهٔ مکارم ایشان بارامل وپیران
واقارب وجیران رسد نظم

توانگران را وقفست ونذر مهمانی
زکوة وفطره واعتاق وهدی وقربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جزاین دو رکعت وآن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست واگر قوت سجود توانگرانرا
بهتر میسر شود که مال مزکی دارند وجامهٔ پاک
وعرض مصون ودل فارغ وقوت طاعت

در لقمه لطیف ست و صحت عبادت در کسوت
لطیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید
واز دست تهی چه مروت واز پای بسته چه

واز دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید ... نبود وجه بامداد انش
مور گرد آورد بتابستان ... تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی
صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری
منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمع اند
وحاضر نه پریشان وپراگنده خاطر اسباب معیشت
ساخته وبه اوراد عبادت پرداخته عرب گوید
اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الفَقرِ المُکِبِّ وَجِوَارِ مَن لَا یُحِبُّ
در خبرست اَلفَقرُ سَوَادُ الوَجهِ فِی الدَّارَینِ گفت
این شنیدی وآن نشنیدی که فرموده
اَلفَقرُ فَخرِی گفتم خاموش که اشارت سید عالم
علیه السلام بفقر طائفه ایست که مرد میدان

رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد

کَادَ الفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا

و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن

یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای
جنس مارا بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا
به ید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل ثناؤه در محکم
تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد

اولئک لهم رزق معلوم	فرد

تا بدانی که در پس آن خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ
فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان کردی
و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که
تریاق اند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور
معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و
ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را
به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالیکه دارند
و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند
نه آن در سر دارند که بکسی سر دارند بیخبر از قول حکیمان

گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و
بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرم اند
گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فایده که ابر
آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند
و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی
بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند
مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت

بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود

شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بدر دارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا

بر سینهٔ صالحان و اهل تمیز نهند و گویند
کس اینجا نیست و بتحقیق راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقل است
که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیدهٔ تلخی کشیدهٔ را بینی خود را

بشمره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت
آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید — ز شادی برجهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است
و بحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر
این سخن نکردم و برهان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف
بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده

معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت
درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتمل ست اینکه یکی را
از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک
شکم مادام که این یکی بر جای ست آن دیگر
بر پای شنیده ام که درویشی را با حدثی
بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری

گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه
که صبر کنم لَا رَهْبَانِیَّةَ فِی الْاِسْلَامِ و از جمله مواجب
سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر میشود
یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از
که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و
سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد و
یارای تباهی زند شعر

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

مَنْ کانَ بَیْنَ یَدَیْهِ ما اشْتَهی رُطَبٌ
یُغْنِیهِ ذٰلِکَ مِنْ رَجْمِ العَناقِیدِ

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند
و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد

افتاده اند و عرض گرامی را بباد درشتنامی برداده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی

که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان

بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانکه

در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من برحال ایشان رحمت می برم گفتم نه که

بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار

و هر دو هم گرفتار هر بندی که بر اندی بدفع آن
کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نفگنی از حملهٔ فصیح | کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجعگو | بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت
جاهلان ست که چون بدلیل از خصم فرو مانند

سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست

لئن لم تنته لارجمنّک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

او درمن و من درو فتاده	خلق ازپی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی

چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر
فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت
ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدان هر جا که گلیست خارست و
با خمر خمارست و بر سر گنج مارست آنجا که در شاهوار
ست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را
لدغه اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک
همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در
حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور **شعر**

اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خرمهره بازار ازو پُر شدی

(اگر هر قطرهٔ ژاله ۱۲)

مقربان حضرت جل و علی توانگرانند درویش سیرت
و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست
که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر گیرد
وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُهُ
پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت

ایکه گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی
نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت
کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند واگر
بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بر دارد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند
واز خدای تعالی نترسند

شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک ‌‌— مرا هست بط را از طوفان چه باک

وراکبات نیاقٍ فی هوادجها ‌‌— لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ‌‌— گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده و طالب نام‌اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی اَدَامَ اللهُ اَیَّامَهُ وَ نَصَرَ اَعْلَامَهُ

(همیشه دارد خدا زمانهٔ اورا و فتح دهد نیزه‌های اورا ۱۲)

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ... که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ... ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد
قیاس اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا
رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا
طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم
و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید

عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد ولا تمنن لان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز و بر خوری — بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزمست یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست یهدی به و هو لا یهتدی بیت

بی فایده هر که عمر در باخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست

رود و اگر خردمندان
سلاطین را بسته نرسند
برای ایشان منصور نیست
البته فکری برای معاش
باید و آن منحصر بقربت
پادشاهان نباشد ۱۲

بخرد بخردمند مغز ما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعه**

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است

بر درویشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بجوانی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه وگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی

دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان
که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی با کس در میان
منه و اگرچه دوست باشد که مرآن دوست را
نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد

سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که بتیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی

که اگر دوست گردند شرمزده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است و خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست / که با دشمنانت بود هم نشست

کنایه از ترک الفت ۱۲

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر برآید شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آن که در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر
ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر

ابیات

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد

شعر

جوانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیزدندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد
که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی
نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی | گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبری که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

نظم

بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد بیوم شوم گذار

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان
مگر آنگه که بر قبول کلّی واثق باشی وگرنه در هلاک
خود سعی میکنی مثنوی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن — که بینی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خودرائی میکند او خود
بنصیحت گری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر که
این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیبت برشمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	به تحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من	درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ
بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه و
قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت

شعر

به از توانگری به بضاعت

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

بدبخت ۱۲

حکمت

حکمت هرچه زود برآید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن بی محل است
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند | شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی **قطعه**

چون نداری کمال فضل آن به | که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند | جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد | برو بر صرف کردی سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی ‌‌ ‌ درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهائم از تو گفتار ‌ ‌ ‌ تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضاً

هر که تأمل نکند در جواب ‌ ‌ ‌ بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش ‌ ‌ ‌ یا بنشین همچو بهائم خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است فرد

چون درآید مِه از توئی بسخن ‌ ‌ ‌ گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو ‌ ‌ ‌ وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست **بیت**

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا درو ست کار اندرون دارد نه پوست قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

قطعه

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد

خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با غوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن

کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست	پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند

یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل میفکند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحت در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید

همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله به هنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	
	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

بیت

شکم بند دست و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای

پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان
نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق
برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران
ای بردارند ۱۲
چندان بخورند که در معده جای نفس نماند

شعر

و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و

شعر

سخاوت با مفسدان گناه

فرد

ترحم بر پلنگ تیز دندان — ستمگاری بود بر گوسفندان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ — خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان نکشت اگر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی

در کشتن و دیر کردن حماقت است و قیاس بالکسر بمعنی اندازه چون اندازه کردن و درنگ

فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند

قطعه

نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوباش جفایی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف
سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ
دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت | که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی | فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است
و غبار اگر به فلک رود همان خسیس استعداد
بی تربیت دریغ است و تربیت نا مستعد ضایع
خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست

ولیکن چون نفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت وی ست

مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود — پیمبر زادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر — گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت

مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی

قطعه

عالم اندر میانهٔ جهال	مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است	مصحفی در کنشت زندیقان

چند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند

نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره

زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست

که مرد عاجز در دست زن گربز شعر

در خرمی بر سرائی ببند	که بانگ زن ازوی برآید بلند

پند رای بی قوت مکر و فسون است و قوت

بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک

که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد

که بنهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده

از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند

بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد و سنگ خرده نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد

شعر

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر	ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر
اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گردد ش کبر و گردنکشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسند است
و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطان است
و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری

بیش برد

مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینائی از ره اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی
میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند
یوسف را فروشند تا چه خرند آیه

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	شعر	ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان

با مفلسان مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است		گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمیگزارد		از قرض تو نیز غم ندارد
امروز دو مرده پیش گیر و کن	فرد	فردا گوید تبری اینجا بکن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه

یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست ... او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند ... که باحوال خویش درماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار ... که خر خارکش مسکین در آب و گل است

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه ... کانچه از روزن او میگذرد دود دل است

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریش نهی و معلومی پیش

قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز مخالف عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود و این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه — بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است که بنده بیگناه را دشمن میدارد

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم — رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی — مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی — که وی را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است

ورونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت
بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از
نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست نه ترتیل
سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست برآرد
به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت
بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی‌مروت را گوی — باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

قول: مرد بی‌مروت زن است و عابد با طمع رهزن. قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید — بهر پندار خلق و نامه سیاه (ای اعمال ۱۲)

دست کوتاه باید از دنیا — آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت: دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید: تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته. قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح — گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن — یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ
خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان
اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر بیت

سرکه از دست رنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای
اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده
بی کاروان رفتن امام غزالی رحمة الله علیه را
پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم

گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود به نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد

وطفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در کسلاند
و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت
مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه
کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف وکرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک
حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه

فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سوال کنند

گرچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند

هر که سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نبینی که برادران یوسف علیه السّلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سوّلت لکم انفسکم امرا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی	خطائی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی	دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجلّ کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذلّ موجودات سگ و باتفاق خردمندان

قطعه

سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش	نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت

از نفس‌پرور هنرپروری نیاید و بی‌هنر

سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار	که بسیار خوارست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم

اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر

درویش نعمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من
کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی **قطعه**

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد
و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد **بیت**

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند

و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان درساند **قطعه**

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرت است

حکمت هر که با دیب دنیا راه صواب بر نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَى دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **فرد**

پند است خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

نیک بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه مثل زنند

و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران — تا نگیرند دیگران به تو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میبرد چه کند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای — می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو رهبری کسی گم نکند — وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدائی نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری	به از شادئی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را

از زمین غبار کلّ اناءٍ یترشّح بما فیه فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و

همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست

بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند گوش دارند | گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن | زر مانده و خاکسار مرده

مفعول ۱۲

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان

گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست | بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی | که در مانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در میگفت یار

بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده

که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن

سه یک بر می آید بیت

هزار بار چراگاه بهتر از میدان

ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری
در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت
بچپ دادی در فضیلت راست راست گفت

قطعه

راست را زینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت

که دست راست راست خاتم در دست چپ
چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه
محروم باشند شعر

آنکه حظ آفرید و روزی بخت
یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست
که بیم سر ندارد یا امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس
برین است بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمگارانست و شحنه برای

خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز

دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد

بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس

بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد

مگر قاضیان را که بشیرینی شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند

و شحنهٔ معزول از مردم آزاری بیت

جوان گوشه‌نشین شیر مرد راه خداست

که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

فرد

جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد

که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی‌خیزد

حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را

که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را

ازاد نخوانده اند مگر سرو راکه ثمره ندارد وگوئی درین چه حکمت است گفت هریکی را دخلی معین هست بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند وگاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست وهمه وقت خوش ست واینست صفت آزادگان قطعه

برینکه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد **قطعه**

کس نبیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان

بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت **بیت**

کهن خرقه خویش پیراستن	به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست وطیبت آمیز
کوته نظران را بدین زبان طعن دراز گردد که
مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده
خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای
روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که دُرِ موعظتهای شافی در سلک
عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد
ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند

الحمد لله رب العالمین

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان بلاغ باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً — علی المصنف واستغفر لصاحبه

واطلب لنفسک من خیر تریدها — من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

لو أنّ لی یوم التلاقی مکانةً — عند الرؤوف لقلت یا مولانا

انا المسیء وانت مولی محسن — ها قد أسأت فی الطلب الاحسانا

تمت

منقول مطبوعهٔ سابقه

قطعه در تمهید خاتمة الطبع از نتیجهٔ فکر بلند منشی سعید پیل و منشی کالکا پرشاد موجد بکنیته باقی

اشک مغفور که در فرقت او	دیدهٔ اهل نظر تر باشد	قطرهٔ بحر و به دریا [illegible]	یقین است که گوهر باشد
شد از این خاتمة الطبع ازو	یادگار دل مضطر باشد	لفظ شیرین و معانی رنگین	امتزاج گل و شکر باشد
گفته منقول بطبع ثالث	حسن تکرار چه خوشتر باشد	کز پی صحت طبع نسخه	شربت ورد مکرر باشد

خاتمه برآمدهٔ قلم اعجاز رقم مقبول بارگاه لم یزلی حضرت ملا محمد یعلی حرم

گلستان سخن بآبیاری حمد بهار آفرینی شاداب است که گلشن کن فکان ببوی نسیم عنبر شمیم [illegible] طراوت [illegible] فیض نمایانش شگفتگی و بار ریاض از فوایح روح افزایش بارنگ و بو یکبار آب غنچها تسبیحش [illegible] نباتات [illegible] قطعه

خازن باد آورده جودش	در انعام عام چون بگشاد	گنج گوهر [illegible]	[illegible] گل داد

خندان شگفته ریاض رسالت و مانیه که عالم را بلبل رویش گرداند نفحات [illegible] [illegible] ایمان و نکهت جان پرور نفس آفاقش سرمایهٔ حیات مرده دلان طغیان [illegible]

موصوف طلیب روح افزا	گر عرف نموده تازه جانها	خاک پایش [illegible]	[illegible]

عطریات صلوة و تسلیم [illegible] بارگاه آل و عطرت [illegible] [illegible] کتاب گلستان از [illegible] [illegible] تربی آثار الله [illegible] افاضل [illegible] و جهان [illegible] [illegible] بفصاحت سحبانی هم آغوش و منقطش بلاغت حسانی دوشادوش [illegible] از بهارستش جلوه گری قبول [illegible] لادیزی بران و دیده [illegible] ریاض [illegible] مگر [illegible] از مطابع برآمد و امان شوق [illegible] در بوی گل [illegible] [illegible] گل زمین نرگس دیده انتظار [illegible] سر خیابان [illegible] نونهال [illegible]

وشیرین میوهٔ دوحهٔ قوت نخلبند بساتین اقبال نضارت بخش مزارع آمال رادی همت نژاد جناب منشی نول کشور
که شجرهٔ مطالبش بارور در وقت طلع آرزوی پر ثمر باد بداعیهٔ فطرت کامران و بمقتضای طبیعت فیض رسان خواست که انبساط خواطر
رو نماید و آب رفته بجوی مشتاقان باز آید صفحات متن از سبزهٔ بیگانهٔ غلط ناسخان پیراسته و روش حواشی
از بنفشهٔ نگارنده و کهن آراسته رنگ طبع نوبهاران افزوده غیرت گلشن فرخار نموده شود تا آنکه خس و خار صحرای
هیچمدانی که پامال دشت نوردیده بیابانی ننگ نام هادی برای نام که چمن از خزف مهره باز نداند و تمیز نسترن
از برگ نتواند با قصور باعث قلت بضاعت حسب ارشاد مهیای امتثال نشست و کمر خدمت بر میان جان بست
از کتب معتبر بمقابله تصحیح ساخت و تا امکن بتهذیب هوامش پرداخت نسخهای معتمد بهم کرده بجنب جدول رقم کرده
رموز منقول عنه قید نقل حواشی گذاشت مشهور قدیم را بر جدید هم مقرر داشت حل مراجع که کشف اللغات منتخب
سبزبان است متن سروری شرح بعض شروح آن نور الله احراری شرح خیابان است هر چند دیگر اشغال مطبع
آرایش این شاهد را خاطر خواه مهلت نداد و بجز دو روز بهیچ باستثنای زلف و خال مشاطگی سرسری اتفاق افتاد
لیکن هیچ عجب که در نظر نظارگیان هنر بین مطبوع آید و دور نیست که اکثر نسخ نسبت بعض دیگر احسن نماید
از بزرگان خطا پوش امید دستگیری در زلت اقدام است که این هیچ میرز کوتاه دست را از بان بجوی صواب بکام آ
بالجمله پس ازین بگذر بیبی خط طرازی قلم و جوانی نگاری بهیچ رقم سرانجام یافته در گوش گلو گوهر یافته

قطعهٔ تاریخ خاتمة الطبع از نتایج افکار ابکار محمد زا جان راقم کتاب گلستان منتخب محمود و داوران

زیب بخشید این گلستان قیمت داد	نخلبند ازل چه سامان داد	[illegible]	جان گویا بجسم بیجان داد
	گفت محمود سال آرایش	تازگی طبع بر گلستان داد	

سنه ۱۲۹۱ هجری

الحمد لله والمنة که کتاب مستطاب گلستان در مطبع باغ و بهار جناب منشی نول کشور صاحب
مالک مطبع اوده اخبار واقع شهر لکهنؤ بماه شوال سنه ۱۲۹۱ هجری مطابق ماه نومبر سنه ۱۸۷۴ عیسوی
حلیهٔ طبع پوشید فقط

فہرست ابواب و حکایات گلستان

تمت تمام

CALL No. ف ۸۹۱ء۵۴۳۲ س ۳۳ گ ACC. NO. ۱۲۷۸۹

AUTHOR سعدی شیرازی

TITLE گلستان سعدی

Date	No.	Date	No.

CHECKED AT THE TIME ... UE

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.